

میرزا صادق وقایع نگار به عنوان داستان پرداز

سیری در راحة الارواح

علیرضا ذکاوتی قراگزلو*

چکیده

در این مقاله میرزا صادق وقایع نگار به عنوان داستان پرداز معرفی می شود. او که از منشیان و سیاسیون و مورخان درباری بود برای رفع بی خوابی فتحعلی شاه، شب‌ها برای او قصه می خواند که «چهل شب» آن در راحة الارواح با عباراتی استادانه به قلم آمده است. قلم وقایع نگار خصوصاً آنجا که قصه را روایت می کند ضمن سادگی، پخته و جاندار است؛ تا جایی که نثر وقایع نگار مورد ستایش قائم مقام قرار گرفته است. سه داستان از این کتاب گزینش و ویرایش شده است.

کلیدواژه: میرزا صادق وقایع نگار، فتحعلی شاه، انتقاد سیاسی، قصه و حکایت، نقالی، طنز اجتماعی.

میرزا محمدصادق مروزی ملقب به وقایع نگار و متخلص به همای مروزی در اصل از مرو بوده که پس از حمله بیگ جان اوزبک امیر بخارا به مرو و قتل و غارت و ویرانی ناشی از آن، به مشهد مهاجرت کرد و پس از تکمیل تحصیلات همراه خان مروی (حاج

*. مترجم، نویسنده، محقق و مصحح متون کهن (همدان).

محمد حسین مؤسس مدرسه مروی تهران) به زیارت عتبات رفت و در بازگشت ساکن کاشان شد و با دختری از قم ازدواج نمود. او از ادبای درجه اول عصر خود بود و در منشی‌گری و فن مستوفی‌گری چنان شهرت یافت که فتحعلی‌شاه احضارش نمود و او را به سمت «وقایع‌نگاری و داروغه دفترخانه» منصوب نمود و به مأموریت‌های مهم و اختصاصی می‌فرستاد. وقایع‌نگار شعر می‌گفته که عمدتاً مدایح قاجاریه است. او در کاشان با صباحی بیدگلی دوستی و همنشینی داشته است.

وقایع‌نگار از نثرنویسان سرشناس قاجاری است به دستور فتحعلی‌شاه تاریخی به نام جهان آرا نوشته که ظاهراً یک جلدش پاکنویس شده و نیز کتابی به نام قواعدالملوک و شیم عباسی بدو نسبت داده‌اند. یک رساله در «سیاست» جزء مجموعه نامواره دکتر محمود افشار نیز از وی به چاپ رسیده است. در این کتاب خود را باخبر از اسرار می‌داند اما از نیش زدن که برای مخاطب، مقصودش روشن بوده است دریغ ندارد: «اگرچه این کتاب افسانه است و در اظهار بعضی حکایات مایه هزار بهانه، ولی پیر گلرنگ من اندر حق ارزق پوشان رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود» (ص ۵۷ نسخه خطی)

آنچه در این گفتار مورد نظر ماست داستان‌پردازی است و شاید ستایشی که قائم‌مقام از نثر او کرده مربوط به کتاب راحة الارواح او باشد که بدان خواهیم پرداخت. قائم‌مقام از قول نایب السلطنه [عباس میرزا] می‌آورد:

الفاظ و عبارات وقایع‌نگار مثل آب زلال و صافی است که حاجب ماوراء نیست و مضامین و معانی... روی گشاده، حاضر و آماده بی‌پرده و حجاب مانند ماه و آفتاب نه همچون زشتان شهر که بهانه عفاف آرند و در آرزوی زفاف می‌رند... سرهای کچل و روهای پچل را رویند و کلاه در کار است زلف و کاکل همان به که چون سوسن و سنبل به دست صبا باشد....

ملک الشعرا بهار درباره او می‌گوید: وقایع‌نگار «در نثر قدری متجدد است ولی نه چون قائم‌مقام»

آنچه ما درباره وقایع‌نگار اجمالاً نگاهشیم تفصیلش در کتاب‌های سبک‌شناسی (ج ۳ ص ۳۳۲) از صبا تا نیما (ج ۱ ص ۷۵ و ۷۶) و حدایق الشعرا سید احمد دیوان بیگی با تصحیح و تحشیه عبدالحسین نوائی (ج ۳ ص ۲۰۹۱ و ۲۰۹۲) است اما هیچ یک به داستان‌پردازی او اشاره نکرده‌اند.

راحة الارواح مجموعه قصه‌هایی است که وقایع نگار شب‌ها برای فتحعلی شاه می‌خواند که خوابش ببرد اما این قصه‌های عامیانه را وقایع نگار به صورت ادبی نگاشته و جای جای، نازک کاری‌هایی به خرج داده که در خواندن معلوم می‌شود. وقایع نگار کتاب را در چهل روز به پایان برده و با آن که شاه خواسته بود که ساده بنویسد طبق عادت عبارت پردازی کرده؛ اما بر روی هم صحنه پردازی‌ها و توصیفاتش خالی از لطف نیست، خصوصاً اگر سجع‌های بارد و مترادفات زائد حذف شود جلوه زیباتری خواهد یافت. ذوق و سلیقه سیاسی وقایع نگار در اینجا هم مجال ظهور پیدا کرده و به بعضی نکات اشاره کرده است. ما خلاصه‌ای از اوایل راحة الارواح را می‌آوریم که ضمن آشنایی با عبارت نویسنده و نحوه ورودش به کلام به دیدگاه او نیز پی ببریم:

... ملوک عظام را آمیزش با ابنای زمان درخور و سزا نیست و هر کس را نیز در حریم سلطنت، شرف مصاحبت و رتبه منادمت نه، و انسان بالفطره طالب مؤانست است و جوویای معاشرت، پس پادشاهان را به استماع حکایات متفرقه و شنیدن روایات متنوعه میل تمام است و شوقی مالاکلام زیرا که اطلاع از اوضاع اطراف مربوط به این است و سیاست مدن منوط به همین است که هر یک از سلاطین را روایان اخبار و ناقلان آثار بوده است که هنگام فراغ از مهمام، در بزم سلطنت حکایات اتفاقیه را به سیاق افسانه روایت می‌نموده‌اند و به این بهانه زبان به افشای بعضی روایات مخفی می‌گشوده‌اند... از آنجا که این پادشاه... شاهد خواب را در سرپرده دیدگانش چندان بار نیست... خاطر مقدسش را این پسند آمد که رساله‌ای به ذکر حکایات شگرف ترتیب داده شود [با جزئی تغییر و اصلاح در عبارت] و قرعه این فال به عهده این کمترین، محمدصادق مروزی وقایع نگار برآمد... و ترتیب رساله را به یک افتتاح و چهل راحت و اختتامی داده مسمی به راحة الارواح نمود [نقل به تلخیص از صفحه ۲ تا ۴ نسخه خطی مجلس به شماره ۶۸۲].

از جمله نکاتی که محمدصادق بر آن تأکید دارد این است که خاطر شاهان را نباید با اخبار حوادث جزئی آشفته کرد و حوادث مهم را هم می‌باید بعد از تأمل و اندیشه به اطلاع ایشان رسانید. شاهد قضیه این که:

در سفارت روم [=عثمانی] بنده مؤلف از عظمای دولت عثمانی شنیدم که نقل استیلای فرانسه را بر ولایت مصر تا مدت سه سال سلطان روم نشنیده بود تا اینکه (رجال دولت) مصر را از جماعت فرانسه پس گرفتند [صفحه ۵۷ نسخه خطی]

شاید وقایع‌نگار هم از آن قبیل کسانی بود که در قبال مشکلات بی‌شمار ایران به روزگار فتحعلی‌شاه، شاه بی‌خواب را به بی‌خیالی هرچه بیشتر رهنمون می‌شده است. اما سخن وقایع‌نگار منطقی هم دارد به این شرح:

مملکت در معنی بسان انسان است و پادشاه در وی به منزله جان، چنان که انسان از حدوث مرض ناگزیر است مملکت نیز از وقوع حوادث و صدمه وقایع ناچار است. همچنانکه به مجرد عروض عارضه بنیان از هم نریزد مملکت نیز به مجرد حادثه اختلال نپذیرد... ولی چنانچه رفع عارضه بدن را طبیب حاذق و آگاه ضرور است دفع حادثه ملکی را نیز مدبر صادق و دانای بیغرض در کار است... طبیب غرض‌آلود همین که نبض بیمار به دست گیرد سری حرکت دهد و لبی به دندان گزد و آهی از دل برکشد و گوید این درد از معالجه گذشته است و علاج‌پذیر نیست جگر عیب کرده و قلب ورم آورده است تا مریض پریشان‌گردد و پرستاران هراسان آیند و تملق گویند و رضای خاطر طبیب جویند و گاه باشد که مرض به دو مثقال خاکشیر رفع می‌شود، اینگونه سخن‌ها و دروغ‌ها به هم پیوسته است که اخذ نماید. کارگزاران دولت نیز که غرض‌آلود باشند حوادث جزئی را شاخ و برگ‌ها قرار داده به نوعی در پیشگاه عرضه دارند که پادشاه را مضطرب ساخته خود را محتاج‌الیه سازند... و گویند اگر ما نباشیم امر دولت منتظم نباشد... و گرنه اخبار جزئی را در حضرت سلطنت اظهار نمودن کمال و منتهای بیماری است زیرا که در کارگزار دولت این قدر فکر و اندیشه ضرور است که امورات ملکی را تمشیت داده لب به اظهار آن نگشاید.

می‌خواهد بگوید اطرافیان حاکم مستبد برای آن که خدمات خود را در نظر او هرچه مهم‌تر جلوه دهند و اخاذی کنند جزئی‌ترین مسئله را صد برابر بزرگ می‌کنند... [شاید هم از آن جهت که مسائل واقعاً بزرگ را پنهان دارند] با نظارت و با تقسیم کار به طرز معقول می‌توان این نقیصه را رفع کرد.

راحة الارواح با عباراتی استادانه به قلم آمده و خصوصاً آنجا که قصه روایت می‌شود ضمن سادگی، پخته و جاندار است و از طنز ملایمی برخوردار است. اینک نمونه‌گزینش و ویرایش شده‌ی سه حکایت:

در دیار مشرق و کشور مغرب دو پادشاه کامگار صاحب اقتدار بودند که یکی را نام الغ سلطان بود (در مشرق) و دیگری را نام فیروزشاه بود (در مغرب)، و این دو پادشاه را پیوسته با هم نزاع و جدال بودی... آخرالامر بعد از کوشش بسیار و کشمکش بی شمار به صلاح اندیشی مصلحین و معتمدین مابین آن دو پادشاه امر به مصالحه قرار یافته، هر یک روی به کشور خود نهاده ابواب بهجت بر چهره خویش بگشادند.

فیروزشاه به شکرانه مصالحت و ترک مجادله بزمی آراسته و محفلی پیراسته... چون سرها از نشوئه شراب به جوش آمد... فیروزشاه را از بزم شراب آهنگ شکار شده [با] اسبان تازی نژاد روی به صیدگاه نهادند... در اثنای شکار فیروزشاه را دیده بر آهوی خوش خط و خالی افتاده به عزم صید آن وحشی صرصر نهاد عنان برگشاد شاه مشغول تاختن بود، و آهو گرم دویدن تا زمانی که غزاله زرین سپهر از پهن دشت خاور به چاهسار مغرب سرنگون (شد) و آهوی مشکین شب سر از نافه مشک ناب برگشاد، فیروزشاه از لشکر و خدم خود جدا افتاده در آن شب سرگشته و حیران به هر طرف پی سپار و شتابان بود... ناگهان در آن پریشانی و حیرانی، در تاریکی شب، از دور نوری به نظر درآورد و به هوای آتش، مرکب از جای برآورد. چون به نزدیک رسید سیاه چادری افراشته دید، دامان آن خیمه را چون پرده از روی کار خود برداشته دختری چون آفتاب رخشان در سواد آن خیمه نشسته یافت. فیروزشاه سلام نمود آن دختر از گوشه چادر سری درآورد و پرسید ای جوان گم کرده راه کیستی و در این تیره شب در این بادیه سرگردان از بهر چیستی؟ فیروزشاه چون از آن دختر کمال تفقد دید جواب داد که: مردی غریبم، یک امشبم تقدیر به کوی شما راهنمایی کرده است هرگاه میزبانی توانید نمود و در امید بر چهره ام خواهید گشود فرود آیم. دختر نیکوسیر چون این شنید به شادی و خشنودی استقبال نمود. فیروزشاه از مرکب پیاده گردید. به خیمه درآمد و در گوشه ای قرار گرفت. دختر به تهیه طعام و شراب پرداخته آن مهمان عزیز را به نوعی که سزا بود به دلجویی و مهربانی بناوخت. چون خوان خورش پرداخته آمد بنای مصاحبت گذاشته شد. دختر را مادری بود هشیار و دایه ای تجربه آموز روزگار، از مشاهده این اطوار و گفتار (فیروزشاه) مادر و دایه را معلوم آمد که مهمان رسیده شخص پرمایه بلند پایه ای است. هر دو پیش آمدند و گفتند: ای مرد تو را به خدا قسم می دهیم

که ما را از حقیقت احوال خویش آگاهی ده... فیروزشاه گفت: ای مادر به اسم فیروزشاهم و به رسم کشور مغرب را شاهنشاه، امروز به هوای صید غزال خوش و خط به سرعت مرکب تاختم از سپاه به جهت تاریکی شب دور مانده‌ام... اکنون تقدیر آسمانی به این منزلم انداخته...

مادر و دایه دست بر سینه نهاده به ادب زبان برگشادند که اگر پادشاه را آهویی وحشی از دام جسته است چه غم، غزالی شوخ در کمندش سر نهاده، طایر صحرائی اگر از بند رهایی یافته تذروی خانگی به سوی دام شتافته... این دختر ماه منظر شاه را همسری لایق است و دلبری موافق

به برش درکش و از لعل لبش جان بطلب

فیروزشاه آن گوهر مقصود را در صدف آغوش درآورد و آن شب تا به سحر گوهر ناسفته به الماس شوق سفته... علی الصباح فیروزشاه از بستر خواب سر برآورد و مرکب عزیمت به زین درآورد. خاتمی از انگشت خود درآورد به دختر سپرد که اگر تو را از من پسری در وجود آید این نشانه‌ای از بهر او باشد و اگر دختری متولد گردد مایه معیشت او خواهد بود. در خلال این احوال غلامان فیروزشاه از اطراف جمع آمدند. القصة (فیروزشاه) مادر و دختر و دایه را وداع کرده روی به راه آورد. ماهی چند که از این قضیه به سر رفت آن دختر ماه‌رو را پسری خورشید منظر از نسل فیروزشاه به برآمد فرخ‌زاد نامش نهادند. روزگاری به سر نیامده، یلی گشت و سر به گردون و لشکر به هامون کشید.

حکایت به توسط جاسوسان در حضرت الف سلطان مذکور گردید به اندیشه درافتاد که مبادا فیروزشاه به نیروی پسری چون فرخ‌زاد ترک مصالحه نموده بنای مجادله گذارد و مجدداً طریق مقاتله بسپارد، هنوز او را اطلاعی حاصل نگشته باید حیلتی اندیشید که فرخ‌زاد را فریفته نموده به دام درکشید تا او را دست پرورد خود سازم، هم فیروزشاه را از وجود چنین پسری بی‌بهره ساخته‌ام و هم خاطر خویش را از کشاکش اندوه بی‌پسری برداشته‌ام. جمعی از معتمدین خود را با پاره‌ای از اجناس نفیسه و جواهر گرانبها به عنوان تجارت روانه دیار فرخ‌زاد ساخت که به هر حیلتی توانند و دانند فرخ‌زاد را به خود رام و رایگان نمود به دام درآورند.

بعد از طی مراحل در دیار فرخ‌زاد بار گشودند. فرخ‌زاد را از ورود تجار آگاهی روی داد. کس به طلب ایشان فرستاد که ما را پاره‌ای اجناس در کار است متاعی که دارند

برداشته همراه بیاورند تا هرچه ضرور است برداریم و باقی را به ایشان واگذاریم. تجار مذکور این مطلب را فوز عظیمی دانسته با بعضی تحف و هدایا روانه خدمت فرخزاد گردیدند. ایشان را نهایت ملاحظت نموده پرسید از کدام کشوری و از متاع گرانبها چه دارید؟ عرض نمودند که: از دیار تاتار آمده‌ایم و قصد ما تجارت است چون آوازه حسن رفتار تو را از دور و نزدیک شنیدیم رخصت آرزو به دیار شما کشیدیم. هدایا و تحفی که داشتند پیشکش نمودند. فرخزاد را از گشاده‌دستی ایشان حیرتی دست داده خواهشمند گردید که شما را باید منزل در سرای ما باشد. عرض نمودند که ما مردم تاجر و پيله‌وریم در نظر داریم که متاع خود را در این دیار به فروش رسانیده راه کشور خود گرفته روانه شویم زیرا که مدت مدیدی است تا از خانه‌های خود برآمده‌ایم. فرخزاد فرمود که: شما را هرچه مایه تجارت باشد ما خود خریداری نموده شماها را از کشاکش این مطلب آسوده خاطر سازیم. گفتند: ما را چه اختیار است... القصه متاع خود را آنچه بود به فرخزاد فروخته از این سودا مایه سرور اندوختند.

پس از آن روزان و شبان در خدمت فرخزاد به عیش و عشرت مشغول و به سیر و شکار زنگ غم از خاطر می‌زدودند و منتظر لطیفه غیبی می‌بودند. روزی فرخزاد با تجار سوار گردید روی به دشت و کوهسار آورده شکارکنان در هر دشتی گشتی می‌نمودند و به هر چشمه ساری ساعتی می‌آسودند ناگاه گوری از دور به نظر آوردند که به طرف فرخزاد به دست اشاره می‌نمود و او را به سوی خود می‌خواند. ایشان را حیرتی دست داد که حیوانی نادان را چه مناسبت که به دست اشاره نماید و صیاد را به سوی خویش خواند، در این کار سری است و در این حادثه نیرنگی. باری به تحقیق این مسئله روانه گردید، چون به نزدیک گور رسیدند گور قدمی دورتر رفته اشاره نمود به این سیاق آن گور فرخزاد و همراهانش را فریب دادی تا دست روزگار درهای ظلمت بگشاد در آن تاریکی شب راه به جایی نبرده به اندیشه این که شاید روز دیگر از آن گور اثری جسته و خبری یافته باشند آن شب را با یاران در دامان کوهی، آسایش گزین گردیده تا غذایی مرتب سازند، آتشی افروخته، شکاری از بهر کباب بر آتش نهادند و از هر در زبان به صحبت گشادند. چون پاسی از شب گذشت از کنار دشت، درویش ژولیده‌مویی را مشاهده نمودند که به سرعت تمام راهسپار است. فرخزاد بانگی برآورد که: ای مرد شبگرد عیارپیشه کیستی و در این شب دیجور در چنین بیابان از آبادانی دور از بهر چیستی؟ درویش بیچاره مضطرب گردید، آواز داد که درویش دلربشی عقیدت کیشم

از دیار مشرق به ولایت یمن می‌روم. کاری به کسی ندارم و راه خلافی نمی‌سپارم. فرخ‌زاد به نرمی آواز داد که: ساعتی از رنج راه آسایشی حاصل نما، بعد به هر جا که خواهی روی به راه آور. درویش چون آثار مهربانی مشاهده نمود به نزد ایشان آمد در کناری آسوده گردید، بعد از زمانی که فی‌الجمله آرامی گرفت فرخ‌زاد پرسید که: درویش از ولایت یمن از بهر چه روی به دیار مشرق نهاده بودی و مقصود تو از این مسافرت چه بود. درویش گفت: ای جوان فرخ‌رخ فرخنده‌منظر مرا حکایتی طولانی است ترسم شما را از ذکر آن ملالتی رخ نماید. فرخ‌زاد گفت: ای درویش ما را امشب کاری در پیش نیست، تو با خاطر جمع از حکایت خود ما را مسرور ساخته باش،

درویش گفت: ای جوان حقیقت احوال من این که: پادشاه یمن را پسری صاحب جمال و فرزانه فرشته خصال است که او را قمرسیما خوانند ولی آن جوان ماه‌رویی خورشیدمثال، دختر الغ سلطان را ندیده عاشق گردیده است... دامان شکیبایی از دست داده و در هوای آن غزال رعنا سر به کوه و صحرا نهاده است. پادشاه یمن به چاره کار پسر درمانده گردیده و از مداوای آن سرگشته شیدایی بیچاره آمد، حکما و دانشوران دیار خود را جمع کرده و استفسار علاج پسر از ایشان نموده، جمله متفق‌اللفظ چنین گفتند که: هرگاه میسر شود صورتی از آن (دختر) در پرده کشیده آید و آن پرده شب و روز قمرسیما را در نظر باشد فی‌الجمله آفاقه حاصل خواهد شد و الا این مرض مداوای پذیر نیست.

مرا که یکی از محرمان قمرسیما بودم و از فن صورت‌آرایی بهره‌ور و باخبر، نامزد نمودند که به دیار الغ سلطان رفته به هر نیرنگی باشد صورت دلارای (دختر) او را در پرده پرند مصور ساخته به علاج درد قمرسیما آورده باشم، لا‌علاج از ولایت یمن به لباس درویشی به سوی دیار مشرق روانه گشتم، چون به کشور سلطان الغ رسیدم چندی سرگردان و پریشان به سر بردم و در حصول صورت مطلوب خون دل‌ها خوردم این صورت دست نداد و عقده این رشته نگشاد به هرکس از این ماجرا می‌سرودم جواب می‌شنودم که:

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند این است حریف ای دل تا باد نیمایی
روزی از روزها در نهایت نومیدی در گوشه کاروانسرای نشسته سر به گریبان
حیرت فرو برده بودم. پیرزالی را از آنجا عبوری روی داده دیده‌اش به سوی من افتاد و
بر حیرانی من حیرت آورده، از روی مهربانی استفسار نمود که ترا چه امری افتاده است؟

آهی از دل برکشیدم گفتم: ای مادر مهربان اگر آن کاری که مرا در پیش است در انجام آن کوشش نمایی و گره از کار من برگشایی مرا عقدی از مروارید در لعل پنهان است به پارنچ تو آن شده لؤلؤ عطا نمایم و آن عقد مروارید را پیشش نهادم. زال را چون نظر به آن عقد لالی افتاد به دلجویی و غمخواری من زبان برگشاد که ای درویش امیدوارم که مشکل تو آسان شود و کارت به سامان آید. بگو ببینم مقصود تو چیست؟ گفتم: خورشیدمثال دختر الغ سلطان را دیده صورت زیبای او را کشیده باشم. چون این بشنید خندان برخاست و گفت: بشارت باد تو را که مقصودت حاصل است و امیدت برآورده، حالا او را به تو می نمایم گفتم: ای مادر درویشی دلریشم چرا مرا آزار می کنی و استهزاء می نمایی؟ گفتم: حاشا که مقصود من آزار تو باشد، در این نزدیکی باغی است و در آن باغ چشمه آبی خورشید مثال هر روز مانند ماهی در آن چشمه شناوری می نماید و سر و روی دلارای خود را شست و شو می دهد... در آن باغ احدی را راهی نیست مگر دایه اش که خواهر من است و حالا وقتی است که آن دختر در آن باغ به شناوری مشغول است؛ برخیز که کار از کار می گذرد و فرصت از دست می رود.

القصه برخاستم پیر زال در پیش و من از قفا تا رسیدیم به باغی دلگشا... پیر زال حلقه بر در زده آواز در داد که در بگشایند، دایه دختر که خواهر آن زال بود به پشت درآمد پرسید ای خواهر چه خدمت است؟ پیره زال پیش رفته قصه من بازگفت... دایه در بر چهره ام گشاده روان شد، آمدیم تا به پای نارینی رسیدیم که در نزدیکی چشمه بود خورشیدمثال در آب چشمه چون عکس در آینه پیدا؛ دایه گفت: ای درویش از پای این درخت پای فراتر نگذاری که بیم جان است و خود برگشته به نزدیک دختر رفت. من ساعتی آرام گرفته به دقت ملاحظه آن صورت دلارا نمودم... چون فرصتی نداشتم خامه سحرنگار برداشتم و آن صورت نیکو را چنان که بود در پرده نگاشتم پس از اتمام صورت و پرداختن چهره آن خورشید طلعت با هزاران اندیشه از پناه درختان خود را به در باغ رسانیده به سوی منزل شتابان آمدم و از آنجا روی به دیار یمن نهاده پی سپار آمدم و اکنون آن صورت زیبا با من است.

فرخ زاد چون این حکایت شنید شوق دیدن آن روی بروی غالب گردیده از درویش استدعا نمود که چه شود آن پرده آشکار سازی تا مانیز زنگ ملالی از آینه خاطر زدوده باشیم. درویش دست به جلبندی خود برده برده ای چون پرند آفتاب برآورد و در کنار فرخ زاد نهاد. فرخ زاد را چون شاهد آن صورت روی داد صیحه زده بیهوش گردید.

معتمدین الغ سلطان را از این قضیه اتفاقیه حیرتی دست داده این را از قوت بخت الغ سلطان دانسته به فال نیکو گرفتند و با خود گفتند که: در این صورت مقصود ما حاصل است، اکنون فرخ زاد با شوق تمام موافقت کرده روی به دیار مشرق خواهد نهاد. کوتاه سخن به صد تدبیر فرخ زاد را به هوش آورده با او در مقام غمخواری و نصیحت برآمدند که به صورت بیجان و پیکری روان عاشق گردیدن کار بخردان نیست. فرخ زاد را ملامت یاران بیشتر دامن بر آتش زده، دیده اش به حیرت در آن صورت نگران بود و سرشکش به حسرت از دیده به دامان روان. القصه رفیقان چون دیدند که اختیار فرخ زاد از دست رفته و جذبه آن صورت دلارا قرار از دلش ربوده است از در دلجویی برآمده گفتند: غم مخور که در انجام مقصودت کوشش به عمل آورده در موافقت تو روی به ولایت الغ سلطان گذاریم و به هر نیرنگ که باشد شاهد آرزویت به چنگ آریم. فرخ زاد چون از یاران این وفا شعاری مشاهده نمود، درویش را به راهی که می رفت روانه ساخت و خود به تهیه سفر دیار مشرق پرداخت.

علی الصباح فرخ زاد با یاران روی به دیار مشرق گذاشته دست از یار و دیار خود برداشت، بعد از ماهی چند که به کشور الغ سلطان نزدیک آمدند، پیکی به نوعی این مقدمه نزد الغ سلطان روانه کردند که: اینک فرخ زاد خود به دام عشق گرفتار گردید به خدمت رهسپار است بعد از حصول اطلاع بدانچه اشاره رود معمول داریم.

الغ سلطان از حصول این بشارت به غایت خرم گردید فی الحال اشاره نمود تا منزلی مناسب از برای فرخ زاد مهیا نمایند و بزمی دلکش به شکرانه ورود وی آریند. روز دیگر فرخ زاد به سعادت و اقبال با یاران خجسته خصال به بارگاه الغ سلطان شتافتند و از آن پاشاه کارآگاه انواع تفقد و مهربانی نسبت به خود یافتند، بعد از چند روزی که فرخ زاد از رنج سفر آسوده گردید همراهان فرخ زاد در حضرت الغ سلطان زبان شفاعت گشادند که فرخ زاد به امید عنایت شاهانه روی به این آستان آورده رنجی برده و حصول گنجی در نظر دارد، استدعای ما همه این است که پادشاه کامکار ناامیدش نسازد. الغ سلطان خود منتظر چنین اشارتی بود... در ساعتی سعد مقرر داشت که سوری ملوکانه آراسته خورشید مثال دختر الغ سلطان را به فرخ زاد عقد ازدواج بسته گردید و خاطر یاران از قید غم وارسته امور مملکت به کف کفایت فرخ زاد نهاده آمد و ابواب شادی بر چهره الغ سلطان گشاده... [صص ۴-۱۶ نسخه خطی].

از شخصی حکایت کرده‌اند که گفت: مرا در ولایت همدان صدیقی بود بسیار فقیر و پریشان؛ هرچند سعی می‌کردم که از برای او گشایشی روی نماید میسر نمی‌شد تا این که مرا به ضرورت، سفر هندوستان پیش آمد و بار سفر بسته روی به راه نهادم و بار عزیمت در دیار بنگاله گشادم، به حسب اتفاق مدت چهل سال در آن ولایت توقف روی داد تا مطلبی که داشتم حاصل گردید. بعد از حصول مرام روی به وطن مألوف نهاده وارد همدان گردیدم. روزی چند که از رنج راه برآسودم و از زحمت سفر آسایشی نمودم روی به بازار نهاده دیده به هر طرف گشاده بودم ناگاه آن رفیق پریشان روزگار را دیدم که بر قاطر سوار است و در نهایت اعتبار، پی‌سپار. پیش رفته سلامش دادم و به تعارف اظهار دوستی زبان گشادم پس از آن پرسیدم که: ای برادر من به سفر هند رفته سال‌ها در آنجا رنج‌ها بردم و زحمت‌ها کشیدم ولی به چنین گنجی که تو پی برده‌ای [من پی نبردم چه کردی که چنین دولتی فراهم آوردی؟ گفت: ای برادر مرا حکایتی است طولانی که از اظهار آن ترا ملالتی روی خواهد نمود. الحاح و اصرار نمودم که سال‌هاست هم را ندیده‌ایم و به صحبت یکدیگر نرسیده‌ایم سهل باشد که ساعتی با هم صحبت بداریم... بگو ببینم چگونه بوده است؟

چون اصرار مرا دید از مرکب به زیر آمد در گوشه‌ای آرام گرفت و گفت که: بعد از رفتن تو به دیار هندوستان، رومیان [= لشکر عثمانی] بر ولایت همدان مستولی گردیدند و جمعی را از نواحی آن ولایت به اسیری بردند. مرا دختر عمویی بود که در حسن و جمال عدیل نداشت. دلم در دام زلفش اسیر بود. بی‌او ساعتی آرام نداشتم و بی‌یاد او قدمی نمی‌گذاشتم... علاوه بر مراتب عشقبازی او را به من نامزد ساخته بودند او نیز اسیر رومیان آمد و خاطر من از این رهگذر آشفته و پریشان... لاجرم به طلب معشوقه سفر دیار روم اختیار کردم، چون به قصبه زهاب رسیدم روزی چند آنجا آرام گزیدم در عالم دل‌تنگی تیر و کمانی با خود داشتم برداشته به عزم شکار روی به کوه گذاشتم، قدری راه که رفتم در کمر کوهی دیدم شیری شرز خرسی را تعاقب نموده و به صید او پنجه گشوده، خرس بیچاره فریادکنان در فرار است و شیر نمره‌زنان از قفای او پی‌سپار؛ من به اندیشه که مبادا چون دیده‌اش به من افتد خرس را رها کرده آسیبی به من رساند تیری به زه پیوسته به قصد شیر گشودم به حسب اتفاق خطا نکرده تا پر به جگرگاه شیر

نشست، شیر از کوه در غلطید و جمله اعضایش برهم شکست، خرس چون آن حالت را ملاحظه نمود پیش من آمده سر بر زمین سود و به من اشاره نمود که از قفای من بیا. از قفای او روان شدم که به بیشه‌ای رسیدیم که درختان عظیم در آن بود. خرس به نزد درختی میان تهی خود را رسانیده تنه بر آن درخت زد چنان که آن درخت قوی از کمر بشکست و اشرفی بسیاری فرو ریخت و به من اشاره کرد که اینها مال تست جمله را بردار. چون بازگشتی نداشتم به قدری که توانستم برداشتم و به اشاره حالی او کردم که مرا سفری در پیش است، این زرها نزد تو به امانت باشد تا زمان مراجعت از سفر. چون این شنید دستی بر سر نهاده به اشاره قبول نمود، من برگشته به منزل آمدم و روز دیگر رو به جانب بغداد نهادم. بعد از تحقیق بسیار مشخص گردید که دختر عموی من در نزد دیوان افندی بغداد است و از مواصلت او خرم و دلشاد....

روزها به خانه افندی رفت و آمد می نمودم تا رفته رفته با مباشرین سرکار او آمیزش به هم رساندم تا روزی از روزها ملازم‌های او گفتند که: امروز دیوان افندی در باغی بنای عشرتی دارد، چون این شنیدم من به رفاقت ملازم‌های او به باغ درآمدم و در زیر درختی نشستیم، بعد از ساعتی مجلس شراب آراسته گردید و ساقیان به باده پیمایی برخاسته... چون نظر انداختم یکی از آن ساقیان دختر عموی من بود با خود گفتم عجب اتفاقی افتاده حالا که افندی‌ها مست شراب می شوند فرصتی کرده دختر عمو را مخبر ساخته خاطر خود را از این مرحله خواهم پرداخت.

ساعتی که از میان گذشت و جمله مست شراب افتادند و پاره‌ای هم بیهوش و حس از غلبه خواب؛ من از زیر درختان خود را نزدیک دختر عموی خود رسانیده اشاره نمودم که به سوی من آید، چون چشمش به من افتاد شتابان به سوی من آمد، گویا چنان دانست که من یکی از ملازمان افندی‌ام و با او کاری در نظر دارم، چون نزدیک رسید و مرا دید سری به زیر انداخته متحیر فروماند. گفتم: ای دختر عمو جای توقف نیست فرصت از دست می رود بیا تا تو را برداشته فرار نمایم و هنوز که از روز قدری باقی است خود را به گوشه‌ای برسانیم. چون این سخن بشنید فریاد برآورد که: ای مرد تو کیستی که من دختر عموی تو باشم. گفتم: فلان کس پسر فلان کس همدانی، آخر فراموش نموده‌ای که تو مخطوبه و معشوقه من بودی رنج‌ها کشیدم تا خود را به تو رسانیدم اکنون وقت این نقل‌ها نیست. چون سخن من تمام شد به یک بار نعره‌ای کشید که ای مرد دست از من بردار از من چه می خواهی؟ این بگفت و فریادکنان روانه شد، از فریاد او جمعی به هوش

آمد و پاره‌ای بیدار گردیده روی به من آوردند که مرا گرفته باشند. چون دیدم هلاک خواهم شد خود را به اسبی از اسبان ایشان رسانیده سوار شدم و به سوی ولایت همدان پی سپار. جمعی نیز از عثمان لوها به تعاقب من سوار شده از قفای من در تاختند، قدری راه که آمدم دو نفر از آنها را اسب از کار افتاد چهار نفر دیگر به سرعت از قفای من تازان و دوان می‌آمدند، یک نفر از آنها را به تیری که داشتم از اسب انداختم ولی سه نفر دیگر تعاقب نموده می‌آمدند.

از قضایای اتفاقیه رسیدیم به همان کوهی که خرس را از پنجه شیر نجات داده بودم. قدری که آمدم چشمم به همان خرس افتاد به اشاره گفتم که: این سوارها می‌خواهند مرا گرفتار سازند. خرس مطلب را فهمید و نعره‌ای برکشید که از هر پناه سنگی خرسی درآمده به سوی آن سوارها روان گردیدند، یکی از آن سه سوار فرار کرد. دو نفر دیگر را با اسب‌ها که سوار بودند پاره پاره نمودند بعد از آن پیش من آمدند و به اصطلاح خود تعارفی به عمل آورده باز مرا به پای همان درخت برده آن اشرفی‌ها را در پیش من ریخت، من به قدری که توانستم برداشتم و تتمه را به اشاره گفتم نمی‌توانم بردارم. چون چنین دید در حال رفته از بیخ غاری چند انبان بزرگ آورده پر از اشرفی کرد و اشاره نمود که آن انبان‌ها را خرس‌ها به دوش گرفته از کوهستان زهاب تا به حوالی همدان با من آمدند، پس من آن انبان‌ها را در شکاف کوهی پنهان ساخته خرس‌ها را برگردانیده به شهر درآمدم روز دیگر بارگیری برداشته به کوه آمدم و آن اشرفی‌ها را نقل به شهر نمودم و از وفاداری آن خرس به این دولت که می‌بینی رسیده‌ام. [تلخیص از صفحات ۶۲-۶۴ نسخه خطی]*

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

* باید توجه داشت شبیه این حکایت در محبوب القلوب یا شمس و قهقهه آمده است با این فرق که قهرمان داستان مردی تبریزی است و نامزدش اسیر گرجیان شده (رک: داستان‌های میرزا برخوردار ترکمان فراهی تحریر و تلخیص علیرضا ذکاوتی قراگزلو، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳، صص ۳۵۶)

آورده‌اند که در ولایت بلخ بتایی بود سلیم* نام که او را از مواصلت زنان انکاری بود و در مهاجرت از نسوان اصراری؛ روزی برادران و خویشان استاد سلیم اجماعی نموده به نصیحت وی زبان برگشودند که هر سری را همسری باید و هر مردی را زنی؛ از فرموده خدا تجاوز جایز مدار و راه خلاف شریعت مسپار، آدمی را اولادی که نامش زنده دارد ضرور است و مخالفت عقل نمودن از مصلحت دور. استاد سلیم به حرف‌های نرم ایشان به گرفتن زن دل‌گرم گردیده چاره دیگر ندید.

اول از بهر خویش قصری بلند طرح انداخت و پس از آن دختر ماهروی مشکین موی عنبرین خال با غنچ و دلالی که از تیر غمزه سینه‌ها خسته بود و به دام زلف دل‌ها بسته به عقد ازدواج درآورده به کام دل خرمای شیرین از نخل وصلش برچید.

روزی چند که بر ایشان گذشت دختر را از مستوری دل به تنگ آمد و شیشه حوصله به سنگ؛ با خود گفت: تا چند در این قصر بلند تنها نشینم و هیچ کس از آشنا و بیگانه نبینم، خود با خود عشق بازم و در آینه بر خویش نظر اندازم... سری از گوشه قصر برآورد به هر طرف نگران بود ناگاه جوانی چون ماه تابان و سرو روان دید در پای قصر نشسته و هنوز از کافور رخسارش مشک تر نرسته، بربطی در دست دارد و از خممار شراب چشمانی مست در پرده زخم می‌زند و به هوای دل سرودی می‌سراید. دختر را دل به دام آن پسر گرفتار آمد، آهی کشید و صدایی برآورد، جوان سری بالا کرده... آن نیز به دام عشق دختر گرفتار آمد. راه رفتن و آمدن مسدود بود و چاره کار علی‌العجاله مفقود، ساعتی هم را نظاره نمودند و بعد از بیم مردم از آن میان کناره.

پس با هزار گریه و زاری روی به منزل خود نهاد به گریه می‌گفت:

ز ماهی که از پرده گاهی برآید کجا کام من با نگاهی برآید

آن شب را به ناله و زاری و گریه و بی‌قراری به پایان آورده علی‌الصباح به فکر چاره خود درافتاد. رفیق موافقی داشت که از وی هیچ سری پنهان نداشت گفت: ای یار غمخوار چاره درد من نما. آن رفیق شفیق کار افتاده گفت: ای دلدادۀ شیدایی! چاره کار تو را اگر کسی تواند نماید ماما حاجی جادوگر است و گرنه کسی را جز او در این کارها

* سلیم به معنای آدم صاف و صادق و ساده‌دل است.

دستی نیست. ماما حاجی در فلان محله و فلان کوچه نشسته است و در بر چهره از مردم بسته، اگر توانی خود را به او برسان و به افسون وی خویش را از دام بلا وارهان. چون بی‌قرار به سوی خانه ماما حاجی جادوگر پی‌سپار آمده تا این که پس از جستجوی بسیار به خانه او راه برد و به صد امید حلقه بر در زد. کنیزی آمد که کیستی و چه می‌خواهی؟ گفت: دل‌باخته‌ای محبت گذاخته هستم و به چاره کار روی به آستان شما گذاشته‌ام و آنچه خواهید و طلبید برداشته... کنیز حکایت پسر به ماما حاجی بازگفت، ماما حاجی پسر را پیش خویش احضار کرد و گفت: ای فرزند درد خود به من بازنمای و سر از راز خویش بگشای تا گره از رشته خاطرت بگشایم. پسر حکایت دختر بازگفت....

ماما حاجی گفت: ای فرزند زاری مکن و بیقراری منما که چاره کارت آسان است، اکنون بر پاره‌ای از پوست آهو به دختر بنویس که اگر ترا میل مواصلت من باشد فردا که از خواب سر بر آری، بی‌سبب گریه و زاری پیشه ساز و ناله و بیقراری بنمای، گریبان چاک کن و بر سر خاک؛ شوهرت می‌رسد ای زن تو را چه حالت است که دست داده و چه بلایی است که به سوی تو روی نهاده؟ در جواب او بگویی که شاه پریان به من نظری دارد و به هر چندی یک بار مرا بدینگونه پریشان و آشفته و بیقرار گذارد؛ ولی مرا مادر خوانده‌ای باشد به نام ماما حاجی است چاره من در پیش او آسان است و همیشه مرا دعانویس و عزایم خوان. اگر او را به نزد من آوردی درد مرا درمان کرده جانم از این میانه به در بردی، چون شوهرت به طلب ماما حاجی آمد و از او درخواست معالجه نمود کار بر مراد است. پسر گفت: ای مادر این نوشته را چگونه به دختر رسانم؟ گفت: ای فرزند این نوشته را به پای مورچه بسته، دماغ مورچه را به روغن چرب کن و به دیوار قصر رها ده، مورچه به بوی روغن می‌رود تا به قصر.

پسر به فرموده آن زن غدار مطلبی را که مذکور گردید بر ورقی نوشته و به نوعی که تعلیم یافته بود به دختر رسانید، دختر چون نوشته را بر خواند خشنود گردید، بر پشت آن نوشت که به چشم. روز دیگر دختر گیسوان مشکین را پراکنده آشفته چون سودازدگان از بستر خواب سر بر آورد. مانند دیوانگان دست به گریبان و... گاهی زلفکان مشکین آشفته ساختی و دمی از گیسوی عنبرین کمندی بر حلق خویشتن انداختی، وقتی گریه نمودی و زمانی به خنده لب گشودی، ساعتی با خود صحبت داشتی و دقیقه‌ای دست بر دهان گذاشتی، دم به دم گفתי دلم پس آرید یعنی دلم برده‌اند،

ساعت به ساعت برآشفتی که خاطر م میازارید یعنی خاطر م آزرده‌اند. استاد سلیم بیچاره هراسان گردیده آهسته آهسته پیش زن آمد و نرم نرم پرسید ای پری پیکرت را چه شد که پریشانی و بیسامانی، خدا نکرده از چشم بدت آسیبی رسیده یا از خیل جنیان گزند روی نموده است، حال خود بازگویی و قصه خویش بازنمای. دختر گفت: ای شوهر مهربان مرا از شاه پریان نظری رسیده است و دلم از نهب ایشان رمیده به هر چندی مرا آزار می نمایند... چاره دردم زاهده ناجی ماما حاجی داند دعا و عزایم همیشه او بر من خواند باید او را حاضر ساخت و به معالجه پرداخت.

استاد سلیم سخن دختر حیلور را راست انگاشته راه خانه ماما حاجی برداشت. چون به در خانه رسید حلقه بر در کوید، آوازی آمد که کدام بیچاره است که باز روی به سوی خانه ما نهاده است و دیده به دعای ما گشاده؟ گفت: بنای سلیم و بنده صمیم، دختر عزیزت باز به عادت معهود دیوانه گشته است... اگر گرمی نموده قدمی رنجه دارند و او را و مرا چنین آشفته و پریشان نگذارند، حق مادری به جای آورده خواهند بود. ماما حاجی چون این بشنید دانست که تیر بر نشانه خورده است. گفت: ای دریغا که باز جنیان دخترک مرا آزرده‌اند و دل او را از کف برده، ان شاء الله دردش دوا کنم و حاجت تو روا؛ حالا در دعا مشغولم بعد از ادای فریضه مغرب بیا تا به عیادت دختر پریشان روزگار مبادرت نمایم.

بنای نابینا به کسب معاش روی به بازار آورده و اوقات خویش را صرف تحصیل درهم و دینار. ماما حاجی پسر عاشق پیشه را احضار نموده گفت: از آلات لهو و لعب آنچه ضرور داری با خود بیار و زود بیا. پسر مینایی چند از آن آب آتش رنگ با طنبور و دف برداشته به خانه ام‌الخبائنه ماما حاجی جادوگر آمد. آن غداره مگاره پسر را با اسبابی که همراه داشت در صندوق گذاشته در صندوق را مقفل ساخت، یعنی آنچه در این صندوق هست اسباب صلاح و مفاتیح فلاح است.

القصه چون زال غدار روزگار مینای مهر را در صندوقچه مغرب پنهان کرد، استاد بنا به اقتضای وفای به عهد به خانه ماما حاجی آمد و صدا زد که اینک بر در ایستاده و گوش به فرمان نهاده‌ام. ماما بیرون آمد گفت: این صندوق را به احتیاط تمام بردار و در جایی به زمین مگذار که جمله کتب دعا و شیشه‌های دواست، مبادا بر هم خورد و چیزی از آنها بشکند. استاد سلیم صندوق را با هزاران منت بر دوش کشید. لنگ لنگان قدمی بر می داشت باری شکرکنان تا به خانه خویش آمد. صندوق فساد در خانه نهاد

پس از آن ماما حاجی استاد سلیم را قدغن نمود که تو تا مدّت یک اربعین باید پیرامون این خانه نگریدی و روی به این مکان نگذاری که دختر را بیم هلاکت خواهد بود. استاد سلیم قبول نموده اسباب و اخراجات چهل روزه از برای مهمان عزیز به نوعی که باید مهیا آورد و خود بار سفر بسته روی به قرای نزدیک شهر بنهاد. در قصر بسته آمد و سر صندوق گشاده. دختر و پسر سرگرم باده گلناری و ماما حاجی مشغول فنون مکاری و غداری. چون ایّام اربعین به سر آمد و احوال دختر رو به بهی آمد، استاد سلیم به موجب انقضای میعاد مقررّ به پای قصر آمد آواز داد که: آیا وقت ورود است یا باز هنگام بدردود؟ ماما حاجی از فراز قصر جواب داد که: بلی مریضه را روی به بهبود است و تو را بعد از غروب آفتاب زمان ورود. پس دختر را گفت: اکنون تو چون هشیاران کاردان خود را بیارای و دیگر دیوانگی منمای و پسر را اشاره نمود که تو نیز چنان که آمدی در این صندوق جای نمای و به سوی منزل و مأوای خویش بگرای. دختر فرزانه و عاقل گردید و پسر به صندوق عمل منتقل.

بنای سلیم پس از هنگام شام به بام برآمد و به خانه خویش درآمد زنی دید در کمال فرزانی بیگانه از دیوانگی؛ وثاقی ساخته و پرداخته دختر چهره چون گل افروخته و قامت مانند سرو افراخته... باری بنای سلیم گرم دعای ماما حاجی و به لطف الهی راجی و ناجی، به معذرت پای وی بوسه دادی و سر بر قدمش نهادی که جانم فدایت باد که از غم آزادم کردی و از محنت خلاصم دادی. القصّه باز صندوق را به دوش کشید روی به سوی خانه ماما حاجی نهاد.

به حسب اتفاق در آن شب کلانتر بلخ از سفر برگشته به نشاط و ورود میل به تماشای حقّه بازی نمود به یکی از گماشتگان خود مقررّ داشت تا حقّه بازی صاحب وقوفی حاضر آوردند و خود داخل وثاق گردید. زن آن مرد به حسب اقتضای فطرت جمعی از رنود و اوباش را به منزل خویش خوانده با ایشان حدیث کامرانی بر زبان رانده یاران زن چون از ورود کلانتر آگاه گردید از خوف جان خود را به گوشه‌ای کشیدند تا فرصتی کرده خود را از آن مخصمه نجات دهند.

از آن طرف گماشته کلانتر در کوچه و بازار به سراغ حقّه بازی سپار بود و به هر کسی که برمی خورد از حقّه بازی صاحب وقوفی در استفسار، از قضایای اتفاقیه به استاد سلیم برخورد که صندوقی در دوش دارد و آهسته آهسته گامی می سپارد و قدمی می گذارد، بانگ زد که: ای مرد کیستی و در این دل شب با این صندوق به کجا می روی؟ سلیم

مادر مرده بر زبانش آمد که مردی حقّه بازم اکنون از عشرتگاهی برگشته به خانه خود می‌روم. چون این شنید گفت: چه بسیار خوب و به جا اتفاق افتاده معلوم است که طالع کلانتر در ترقی است، بسم الله روان شو تو را کلانتر خواسته است. سلیم هر چند عذر آورد که بابا دروغ گفتم غرضم خلاصی خود بود، از وی نشنید گریبان او را گرفته به سوی خانه کلانتر شهر کشید، وارد شد و سلام کرد. (کلانتر) بعد از جواب سلام گفت: استاد خوش آمدی صفا آوردی بنشین و سر صندوق بگشا. گفت: ای کلانتر من مرد بنای فقیری هستم و از فنّ حقّه‌بازی بی‌خبر، این صندوق ماما حاجی است و او ضعیفه‌ای پرهیزکار. گماشته تو مرا به زور آورده و به نادانی بدینجا کشانده. (کلانتر) گفت: ای مرد عذر میار و یاوه مگوی که نخواهم شنید.

علی ایّ حال به زور و ضرب در صندوق را گشادند و در معنی بنای حقّه‌بازی نهادند پسر عاشق پیشه از صندوق با طنبور خود بیرون آمد. گفت: سلام علیکم و بنشست و دایره پیش استاد سلیم بنهاد، رفقای زن کلانتر نیز خود را از زوایای و ثاق میان آن معرکه انداخته هنگامه شعبده‌بازی را از قرار واقع گرم ساختند. چون حضرت کلانتر را استیفای لذت حاصل گردید، استاد سلیم گفت: بساط حقّه‌بازی برچین و اسباب شعبده‌بازی به صندوق درچین که مرا هنگام خواب است و زمان آسایش و آرام؛ رفقای زن کلانتر خود را از گوشه‌ای بیرون انداخته پسر عیّار نیز خود را در صندوق جا داده... استاد فقیر صندوق را برداشته از خانه کلانتر بیرون آمد، چون به میان کوچه رسید صندوق را بر زمین گذاشت سرش برگشود و گفت: سلام علیکم. پسر جواب داد: علیک السلام. پرسید شما در این چهل روز در بند بنده خانه تشریف داشتید؟ گفت: بلی. گفت: رفقای شما در آنجا بودند؟ گفت: خبری از آنها ندارم. (سلیم) خدا حافظی گفت و روی به خانه نهاد.

اما ماما حاجی وقتی دید که گماشتگان کلانتر استاد سلیم را بردند خود را زود به دختر رسانید حکایت را بازگفت و تدبیری نیز به وی آموزاند که امر بر استاد سلیم مشتمبه ماند و خود روی به خانه خود نهاد.

چون استاد سلیم در نهایت تغییر و کج خلقی به خانه درآمد دید که آن دختر سر برهنه کرده روی به قبله ستاده زبان به دعا گشاده می‌گوید خداوندا به حق نیکان و پاکان که شوهر مرا از چنگ جنیان رهایی ده، او را صحیح و سالم به من برسان که خاطرم پریشان است و دلم هراسان. (سلیم) گفت: ای زن چه واقع شده؟ دختر چون صدای شوهر شنید خود را به پای شوهر انداخته، گفت: خدا مرا فدای تو کناد. الحمد لله

که تو به سلامت آمدی و اذیتنی به تو نرسید. (سلیم) گفت: مگر چه بود؟ گفت: ای شوهر مهربان جنیان که مرا آزار می‌کردند ماما حاجی مجموع را گرفته در شیشه انداخته* سر شیشه را مهر نمود وقتی که شماها روانه شدید به من گفت: مادر شیشه را در جایی مضبوط بگذار که نشکند و سرش و نشود و گرنه جن‌ها شوهرت را و مرا در عرض راه خواهند کشت یا صورت‌های عجیب و غریب نشان خواهند داد و شعبده‌بازی‌ها خواهند نمود تا ما را هلاک سازند. چون شما رفتید من شیشه را برداشتم که در توی خمره بگذارم و سر خمره را محکم ببندم که ناگاه شیشه از دستم رها گردید و درهم بشکست، من یافتم که جن‌ها روی به شما آورده آزار شما خواهند داد. این بود که به گریه و زاری مشغول بودم حالا بگو ببینم که چگونه گذشت و به چه سان از دست جن‌ها رهایی یافته به سوی خانه شتافتی؟

استاد سلیم گفت: ای زن پرهیزکار خدا پدرت را بیامرزد که مرا از اشتباه درآوردی پس اینها جنی‌ها بوده‌اند که مرا آزار کردند. گفت: البته پس که بود؟ باری حالا این شیشه را بردار و به خانه ماما حاجی برو که جن‌ها را دوباره در شیشه انداخته به دست تو بسپارد و گرنه امشب ما را آزار خواهند داد.

استاد سلیم شیشه را برداشته به خانه ماما حاجی آمد تا جن‌های گریخته را در شیشه کرده به وی بسپارد. ماما حاجی گفت: ای استاد سلیم نمی‌دانی بر من چه گذشت و چه زحمتی کشیدم خدا رحم کرد که نام مادر حضرت موسی را می‌دانستم و گرنه مرا کشته بودند. تو بگو ببینم بر تو چگونه گذشته است؟ (سلیم) گفت: ای بی‌بی جان فدای تو شوم مرا به هزار معرکه انداختند به خانه کلاتر بردند و در آنجا صورت‌های عجیب و غریب به من نمودند تا به صد مشقت از یمن دعا‌های شما نجات یافتم. گفت: ای بیچاره هنوز که دوباره نیامده‌اند شیشه را بده تا این حرامزاده‌ها را گرفته در شیشه محبوس نمایم. شیشه را برده سر آن را به موم محکم در بست و به استاد سلیم داد و سفارش کرد که در جایی تاریک در زیر خاک دفن کن که اگر این دفعه شیشه بشکند عاجی نخواهد داشت و ما هر سه در دست جن کشته خواهیم شد. استاد سلیم شیشه را در بغل پنهان نمود شتابان به خانه آمد و از قراری که ماما حاجی گفته بود در جای تاریکی دفن نمود؛ و امری بدان وضوح از مکر و حیلۀ زنان بر وی مشتبه آمد و چیزی را که به دیده دیده بود توهم و خیال دانست. [تلخیص از صفحات ۹۵-۱۰۴ نسخه خطی]

*. در کتاب‌های افسون و عزایم (از جمله جامع‌الدعوات) روش جن در شیشه کردن شرح داده شده است. م.